

بررسی همسانی و دگرگونی رویدادهای دو داستان سیف الملوک و بدیع الجمال

گوهر اقبال*

چکیده:

داستان سیف الملوک و بدیع الجمال یکی از برجسته ترین عاشقانه است که از هزار و یک شب وام گرفته است. این داستان از سال های دراز محبوبیت شامخی در میان مردمان دیار های دور و نزدیک داشت و به همین علت از مرز های هند به جا های دیگر رهسپار شده است. سید مکرم حسین، این قصه را به نام باغ بهار، در سال ۱۰۳۷ هجری/۱۶۲۸ میلادی در قالب نثر نوشت. بُن مایه های عیاری و عاشقانه که در هزار و یک شب وجود دارد در این قصه کاملاً مشهود است. در بعضی جاها وقایع داستان کمی اختلاف دارند. مضامین مشترک چون شکل گیری عشق در کودکی، جبرگرایی عاشق و معشوق، ذکر غولان و پریان و پیروزی عاشق و معشوق در پایان این دو داستان را قابل مقایسه می سازد.

واژه های کلیدی: هزار و یک شب، سیف الملوک، بدیع الجمال، سبوحان شاه، دانش ور، غنایی.

* دانشجوی دکتری گروه زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه پنجاب، لاهور

داستان سیف الملوک و بدیع الجمال یکی از داستان های منشور هزار و یک شب اقتباس شده است. به قولِ هرمان اته (Herman Ethay 1844.1917)، اگر از رمان های بزرگ و غالباً چند جلدی به رمان ها و داستان های افسانه مانند کوتاه تری منتقل شویم یکی از معروف ترین آنها عبارت است از داستان شاهزاده سیف الملوک و شاهزاده خانم بدیع الجمال به نام قصه سیف الملوک و بدیع الجمال که به شکل کوتاه و دراز موجود است. این داستان از مأخذ معروف و جالب عربی یعنی الف لیله و لیله (هزار و یک شب) که خود آن نیز به فارسی ترجمه شده، اقتباس گشته. (اته، ۲۱۹)

داستان سیف الملوک در الف لیله و لیله تنها داستانی است، که شباهت کامل در زبان فارسی دارد و نسخه های فارسی آن را ادوارد ویلیام لین (Edward William Lane 1801-1876) در کتاب خود Arabian Nights Entertainments نشان داده است. (محبوب، ۳۷۴)

این داستان زاده تخیل است و هیچ گونه ریشه تاریخی ندارد. این اثر علاوه بر این که یک داستان عاشقانه و غنایی است، یک قصه عامیانه از نوع قصه پریان هم است. آدم زاد شاهزاده سیف الملوک با شنیدن وصف پری زاد بدیع الجمال از کسی و سپس دیدن عکسش شیفته او می شود. معشوق نیز شاهدختی در ناحیه ناشناخته زندگی می کند و شاهزاده برای یافتنش پا به سفر می گذارد و موفقیت به دست می آورد.

خلاصه داستان سیف الملوک و بدیع الجمال در هزار و یک شب:

این داستان درباره پادشاهی است نیک سیرت، به نام عاصم بن صفوان که وزیری به نام فارس بن صالح دارد. پادشاه و وزیر هر دو آفتاب پرست اند. پادشاه با وجود شوکت و مکتب بسیار صاحب فرزند نمی شود. وزیر نیز فرزندی ندارد. هر

دو اندوهناك اند - وزیر که شنیده است که سلیمان بن داوود خدایی قادر دارد، صلاح چنین می بیند که با هدیه ای نزد سلیمان برود و از او بخواهد که برای آن ها نزد پروردگار دعا کند، شاید پروردگار او به هر يك از آن ها فرزندی عطا کند - پادشاه رای وزیر را می پسندد و او را با هدیه ای گران مایه روانه ملك سلیمان می کند - حضرت سلیمان پس از آن که به توسط آصف بن برخیا، آن شاه و وزیر را به توحید دعوت می کند - سپس رهنمود می دهد که چگونه با گشتن دو اژدها و خوردن گوشت میانه تن آن دو جانور می توانند صاحب فرزند شوند - شاه و وزیر دستور پادشاه را به کار می بندند و شاه صاحب فرزند به نام سيف الملوک و وزیر صاحب فرزند به نام ساعد می شود - سيف الملوک و ساعد با تربیت های مخصوص بار می آیند و حوادثی شگفت انگیز بر آن ها می گذرد - سيف الملوک آماده جانشینی پدر می شود و بر آن است که ساعد را هم به وزارت خود برگزیند، ولی ناگهان به دیدن تصویر بدیع الجمال دختر ملك جنیان عاشق او می شود - شاهزاده به جستجوی معشوقه دیوانه وار سر به کوه و صحرا می گذارد - با دیوان و غولان نبرد می کند و با پرندگان جادو و جانواران سخن گو دمسا می شود تا سرانجام به بدیع الجمال می رسد - او همراه و دستیارش ساعد نیز به معشوقه اش دولت خاتون می پیوندد - (ذکاوتی کرافزلو، ۷۳)

در هزار و يك شب، نام بدیع الجمال چند بار تکرار شده است - ظاهراً نویسنده نخست نام "بدیع الجمال" را به عنوان قهرمان زن داستان خود برگزیده و سپس نام "بدیع الملك" را هم برای آن که با نام معشوقش متناسب باشد، اختیار کرده است -

در هزار و يك شب، داستانی دیگر موسوم به "عجب القصص" که قهرمان آن نیز بدیع الجمال نام دارد، ولی در بقیه از داستان سيف الملوک به کلی متفاوت

است. "اعجب القصص" که آن را مؤلف به نام شاه عالم (۱۷۵۹-۱۸۰۶ م) است و نسخه خطی آن در کتاب خانه دیوان هند به شماره ۲۴۶۲ موجود است. (اته، ۲۱۹) دیگر داستانی است نسبتاً کوتاه به نام "بديع الملك و بديع الجمال" که بارها در تهران طبع سنگی و سر بی شده است و گمان نمی رود با "اعجب القصص" یکی باشد. (محبوب، ۶۴۲)

معرفی باغ بهار تألیف سید مکرم حسین:

باغ بهار (قصه سیف الملوك و بديع الجمال) داستان منشور عاشقانه در فارسی است که سید مکرم حسین در سال ۱۲۲۸/۵۱۰۳۷ م نگاشته است. متأسفانه اطلاع کاملی از اوضاع و احوال زندگی مؤلف به دست ما نرسیده است. اطلاعات محدودی که مؤلف در این کتاب درباره خود ابراز کرده است، فقط همین می رساند که او در اودیسه (بهارت) زندگی می کرد. اودیسه با این که ریاستی بزرگ نبود، از حیثیت فرهنگی و لسانی ارزش زیادی داشت. سید مکرم حسین از علم و فضل خویش به دربار الیگزیندر جان کالو (Alexander John Kalo) وابسته بود و اوقات خود به احتشام و احترام گذرانید. ولی این امر دیری نپایید و زمانه دگرگونه آئین نهاد. بعضی بدخواهان و حاسدان بر او توطئه چینی کردند و پادشاه او را به عقوبتی مبتلا کرد و از دربار علیحده کرد. چنان که مؤلف می نویسد:

باعث واژونی ایام به اظهار مکالمه دروغ و اقوال بی فروغ بعضی بدطینتان که اصلاً مشام آن ها به جز تنین عناد رایحه خلوص نشمیده و مطلقاً چشم کور باطن آن ها و رای حروف حسد لفظ اختصاص ندیده، از جرایم ناکرده مصدر عقوبت و مواد خطاب گشت. در این صورت ممد نظر وسیله سرفرازی و ذریعه ممتازی خودپیش ولی نعمت خویش انتظام داد، این گلدسته فرهنگ را ضرور انگاشته، اگرچه من حقیر سید مکرم حسین به

سهوی ذله خوار سفره ارباب معنی و خوشه چین خرمن سخن دانی را که
ابجد آموز دبستان سخن است، چه یارا درین امر محال که ظهور آن غیر
ممکن کمر سعی بندد، مگراز رهنمونی اقبال آقای ذوی الاقتدار و مشورت
رفیقان محبت آثار از دست همت گل های مضامین را به دامن فکر فراهم
آورد و دریک هزار و سی و هفت هجری (۵۱۰۳۷) گلدسته رنگین ساخته
باغ بهار موسوم کردم. (مکرم حسین، ۱۳۰۱۲)

در آخر داستان در مدح الیگزیندر جان کالو (Alexander John Kalo) چنین می نویسد:

ملخ خوار پارینه و ملازم دیرینه باعث گردش گنبد دوار و کجروی
زمانه ناهنجار به سبب علیحده از در دولت به نهجی که صعوبات دید
و نوعی که آفات کشید، تشریحش طول و خارج از عقول است. اینک
ذریعه عتبه بوسی انگاشته به دلم گذشت که سخنان دل آویز و حکایات
نشاط انگیز شاهزاده والا مقدار سیف الملوك و ملکه زییده کردار بدیع
الجمال، که هر دو شمع شبستان عشق و حسن بودند، تحریر سازم و این
داستان دبستان را به آئین معنی طرازان والا شکوه و سخن پردازان خرد پژوه
بر طرازم تا از روایح نافه های مضامینش دماغ روزگار مشک آمود گردد و از
شمایم گل های چمنش مشام ایام عطر آگین شود. چنان چه باوجود توزع
خاطر و تفرقه ضمائر از پرتو اقبال اعلا و دولت والا مضامین این مرواریدی
بهار را که چون دانه تسبیح گسسته منتشر افتاده بود. از نوک قلم سفته آویزه
گوش عروس معنی ساخت و این بضاعت مزجات را وسیله ملازمت کیمیا
خاصیت پنداشته، به بارگاه والا رسیدم. امید که این خذف پاره ها را به
شرف قبول مقرون نموده از تقاطر سحاب نوال و ترشح آب افصال غبار بی
مایگی و آثار پراگندگی که بردامن حالم نشست است، شست شوی فرمایند
و بر خطا و ذلل و جرایم و خلل اخدم از من ماضیه خیال نداشته به سلب

ملازمان منسلک دارند. (مکرم حسین، ۸-۹)

خلاصه باغ بهار:

در روزگار گذشته پادشاه یمن که نامش الحاج سبحان شاه بود، در داد گری، دلاوری و سخاوت شهره ای داشت. باعث نبودن وارث سلطنت، شب و روز خیلی اندوهگین به نظر می رسید. وزیر او خردمند نام داشت. پادشاه به وزیر خود گفت، حالا پیر شدم و وارث سلطنت ندارم، می خواهم امور سلطنت به تو سپارم و خود گوشه نشین شوم. وزیر به پادشاه مشورت داد که از درویشان التماس دعا نمایند که دعای شان مستجاب تر است.

پس همه کار پردازان را دستور داد که هر کجا عارفان کامل به نظر می رسند، آگاه کنند. درویش صحرا نورد که ظاهر و باطن او از انوار الهی پر نور بود و تنش از ریاضت بسیار ضعیف بود، وارد اقلیم شد. پادشاه تعظیم و تکریم کرد و زبان به عرض حاجت گشاد. درویش گفت که فغفور شاه فرمان روای چین، دختری دارد که در صورت و سیرت یگانه روزگار است با آن ازدواج کنند. نهال امیدت پُربار شود. پادشاه، عریضه ای به دست خردمند داد. خردمند پس از طی منازل دشوار به دربار فغفور شاه رسید. پادشاه، نامه را به سروچشم پذیرفت. سبحان شاه و دختر فغفور شاه که اسمی دل آرام داشت، در عقد ازدواج بستند.

چون سیف الملوک از بطن دل آرام تولد یافت، پادشاه ازین نعمت غیر مترقبه شکر ایزد به جا آورد و محتاجان و مسکینان را لعل و مروارید عطا کرد. منجمان را طلب کرد و زایچه نومولود خواست. همه اخترشناسان گفتند که پسر شما در پانزده سالگی به دام عشق گرفتار می شود، به کمال احتیاط هیچ عکس زیبا پیش شهزاده نیارند. بعد ازان سیف الملوک را برای پرورش به کنار دایه سپرد. در سال چهارم برای آموختن دانش و حکمت معلمان را تعیین کرد. نام پسر خردمند وزیر، دانش ور که

هم عمرش بود. هر دو مثلِ دوستِ صمیمیِ زندگی می کردند و در پانزده سالگی تکمیلِ علوم کردند.

روزی سیف الملوک و دانش ور به شکارگاه رفت. پادشاه لشکری را نیز همراه ایشان کرد. پس از پیمودن چند فرسنگ به صحرایی گزر کرد و شهزاده ناگاه آهویی قشنگ دید اسپش را بدان طرف دوانید. دانش ور نیز دنبال شهزاده رفت. هر دو از لشکر خود جدا ماندند شهزاده تشنه گردید. درین نواح مکانی بود که آنجا پیر زالی زندگی می کرد. هر دو آنجا رفتند و تشنگی را رفع کردند. شهزاده از پیرزن پرسید که موجب بنای این مکان در این وادی هولناک که مسکن درندگان است، چیست؟ پیرزن گفت:

زمرّد شاه فرمان روای جن و پریان که اورنگ نشینِ زرین شهر است. نام دختر او بدیع الجمال است. آن دختر رشکِ حور است و این گونه صدها ایوان بلند درین بیابان ساخته، برای گردش و تفریح با خیل پری زادگان این جا می آید. سیف الملوک نادیده فریفته آن پری تمثال شد. بعد از آن در ایوان گلگون در آمد، در آنجا شبیه بدیع الجمال دید عشقی آتشین در دل او جرقه زد و عقل و هوش را از دست داد.

دانش ور به تماشای حالتِ شهزاده نگران شد. شهزاده به دانش ور گفت که اگر وصال بدیع الجمال ممکن نباشد، زندگی ام دشوار است. هر دو پیرزن را جستند تا از او نشانی شهرِ زرین پرسند، ولی پیرزن را نیافتند. شهزاده برخاک افتاد. اتفاقاً لشکریان آنجا رسیدند و همه به شهر یمن باز گشتند. عشق بدیع الجمال آنچنان در دل او اثر کرد که هر لحظه و جودش را در کنار خود حس می کرد. خوراک او گریه بود به گونه ای که سلامتیش به خطر افتاده بود و هر روز نحیف تر و نحیف تر می شد. پادشاه، تاجرانِ آن دیار که هیچ گوشه جهان از نظر آن ها مخفی نبود، طلب کرد. همه آنان از زرین شهر هیچ آگاهی نداشتند. شهزاده با چهار کس ندیم برای

وصالِ بدیع الجمال از یمن مهاجرت کرد و در شهر چین رسید. فغفور شاه فرمان روای چین از حالت شهزاده باخبر شد، دفتر پندواندرز گشاد ولی همه بی سود بود. سیف الملوک سفر را ادامه داشت و شب در مسکن درندگان اقامت کرد و به وزیر خود گفت که حکایت شیرین بیان کند. دانش ور چهارتا داستان راجع به مکر و بی وفایی زنان به شیوه جالب ابراز کرد و در آخر به شهزاده توصیه کرد که کسی از زنان وفا ندیده، تخمی که شمامی کارید، به جز خجالتی باری نمی دهد. شهزاده پاسخ داد که بی وفایی و خانه پراندازی از برخی بانوان به وقوع آمده باشد. زیرِ فلک زنان پاک دامن فراوان وجود دارند. دوری از هم نشینی با زنان زندگی خود را برباد دادن است.

صبح رخت سفر بست. دریایی دید که عبور کردن آن مشکل بود. مرغ زیرک به آن ها مشورت داد که پشتاره های هیزم از بیابان ترتیب بدهند و همه بر آن سوار شوند. چون کشتی را آماده کردند و سوار آن شدند. تندی باد پشتاره کشتی نما را به ساحل جزیره کوچکی که میان دریا قرار بود، برد. غولی قوی جثه پشتاره را پاره پاره کرد. چهار روز این عفریت چهار دوست را لقمه خود ساخت. فقط شهزاده و دانش ور وزیر باقی ماندند. ناگاه عقابی به پروازی در آمد و هر دو ستم زده را در چنگل خود گرفت. آنها کمی دور از چنگل عقاب رها شده و به دریا افتادند. باد شرط وزید و هر دو را به ساحل رساند. از گرسنگی یارای نشست و برخاست نداشتند و میوه های بیابان خوردند. حالا شهزاده از مفارقت وزیر تنها ماند و به میدان وسیعی رسید.

ناگاه نظر شهزاده به دو نفر افتاد، که مخالف یکدیگر بودند و پیش خود اسب چوبی خوش تراش داشتند. هر دو ماجرای خود را به شهزاده بیان نمودند

معلوم شد که این اسب چرخ پرواز نام دارد. اقلیمی که میل خاطر سوار باشد، بدان سو پرواز می کند. از شنیدن آن شهزاده سوار اسب شد و در چشم زدن به زرین شهر رسید. آنجا قصر مرصعی دید که چشمان را خیره می کرد. بی باکانه وارد آن کوشک شد و به شبستان بدیع الجمال رسید، و ردای آن پری جمال کشید و چادر خود بر اندام نازنینش انداخت. سیف الملوك با دیدن بدیع الجمال بی خود شد. چون پری جمال شهزاده را دید، فریفته او گردید. وقتی شهزاده به خود آمد، بدیع الجمال ازو پرسید که نام او چیست؟ از کجا آمد؟ شهزاده سرگذشت خود را از آغاز تا پایان بیان نمود. زحماتی که شهزاده برایش کشیده بود پیش او شرح داد.

سپس بدیع الجمال شهزاده را در آغوش گرفت. کنیز کان مادر پری را ازین حال آگاه کردند. مادرش که جواهر خاتون نام داشت به خشم ناکی تمام آدم زاد شهزاده را بر هوا انداخت زمرد شاه، دختر خود را زندانی کرد و پرستاران شیرین زبان را متعین کرد و ایشان دخترش را در زندان چهارتا حکایت دل انگیز راجع به بی وفایی و بی مهری آدمی زاد ابراز کردند.

جای دیگر دانش ور از امواج نجات یافت و ساحل گیر شد. درختی که زیر آن استراحت کرد، بالای آن جفت طوطی نشسته بود درباره شهر پرستان حرف می زدند که منور شاه فرمان روای پرستان دختری دارد که نام آن ماهرو است. بسیار زیبا و خوش گل است، کسالتی شدید دارد و همه طبیبان از معالجه او عاجز آمدند و منور شاه اعلام کرد که اگر از مداوای کسی ماهرو شفا یابد، دختر را به ازدواجش می دهد. بعد از آن طوطی نر، يك نسخه برای بهبودی ماهرو تجویز کرد. دانش ور همه سخنان آنها با دقت گوش کرد، راه پرستان گرفت و پیش پادشاه رسید. نسخه ای از طوطی شنیده بود، کار کرد و دختر پادشاه صحت یافت. منور شاه، ماهرو را به نکاح

دانش ور داد، اما او به ظاهر انکار نمود، و گفت يك مهمی دارم و به خود عهد کرده ام که بدون سرکردن آن کاری دیگر نخواهم کرد. فقط احکام شرعی به دستور شما به جامی آوردم.

دانش ور و ماهر و سیرکنان بالای تخت برهوا می رفتند که يك صدای درد ناك از چاهی به گوش آن ها رسید، تخت را از هوا به زمین نشانندند. وقتی سیف الملوك را در چاه دید دانشور مات و مبهوت ماند و خود را در چاه انداخت. هر دو داستان مهاجرت خود را بیان نمودند. پری زاد شهزاده را باشوهر خود بر تخت نشانده و به سوی پرستان رفت و افسانه الم کشیدگان پیش منور شاه بیان کرد.

پادشاه شهزاده را فرزند خود قرار داد. پادشاه، عریضه ای نوشت و تصویر سیف الملوك را با هدیه های بسیار به دست قاصد سوی زمرد شاه، پدر بدیع الجمال، فرستاد. زمرد شاه نامه را خواند و وزیران خود را طلب کرد و با آن ها مشورت کرد. همه گفتند که خویشاوندی پری زاد با بنی آدم سراسر سعادت است. به صورت عدم پذیرش استدعای منور شاه، خون ریزی و زوال سلطنت پدید می آید. پادشاه با جواهر خاتون رازنی کرد. جواهر خاتون عکس سیف الملوك و پیغام زمرد شاه را به وسیله کنیز که صنوبر نام داشت، پیش بدیع الجمال فرستاد. بدیع الجمال پیغام را با خوش دلی پذیرفت و از زندان بیرون آمد.

زمرد شاه جواب نامه منور شاه درباره ایجاب تمنای او نوشت و به دست قاصد پیش منور شاه فرستاد. پس از خواندن نامه، منور شاه سیف الملوك را طلبید و مژده روح پرور به او داد. زمرد شاه ساختمان های پرستان را از لعل و جواهرات آراست. مطربان خوش آواز از هر سو آنجا رسیدند. منور شاه، سیف الملوك را بر اورنگ مرصع نشانیده و به زرین شهر رسیدند. عیش و طرب و بانگ تهنیت از هر سو

بلند شد. چون آیین های عروسی به پایان رسید، سیف الملوك و بدیع الجمال مانند گل و بلبل به آغوش یکدیگر پیوستند. چون شهزاده از عصمت کده خود پا بیرون نهاد، منور شاه به دستور فرمان روایان هدیه های به مسکینان و محتاجان بخشید و دست شهزاده را به دست زمرد شاه داد و خود با دانش ور و ماهرو به دارالسلطنت پرستان برگشت.

شهزاده يك سال آنجا ماند، بعد از يك سال از خدمت زمرد شاه با بدیع الجمال رخصت یافت و هر دو به پرستان آمدند. بعد از آن سیف الملوك با بدیع الجمال و دانش ور با ماهرو التماس ترخیص پیش منور شاه کردند و بعد ازان به راه هوا جانب دارالسلطنت یمن روان شدند. سبحان شاه و دل آرام به شوکت تمام سیف الملوك را با بدیع الجمال و دانش ور را با ماهرو مکرر پیوند ساخت. سبحان شاه پسر خود را بر تخت سلطنت نشاند و دانش ور را مرتبه وزارت بخشید و خود با خردمند گوشه نشین شد.

معرفی نسخه باغ بهار:

نسخه خطی منحصر به فرد باغ بهار در کتاب خانه مرکزی دانشگاه پنجاب، لاهور به شماره ۸۵۶۶ / ۳۷-S نگهداری می شود و به عنوان نسخه اساس انتخاب شد. این نسخه به خط نستعلیق کتابت شده است.

ترقیمه این نسخه بدین قرار است:

تمت تمام شد کار من نظام به دست خط ناقص احقر الناس امام بخش ساکن دار الامان ملتان به وقت شام انجام رسید، ۱۲۸۳ هجری مطابق سن (کذا) عیسوی ۱۸۳۷ء.

چنان که از ترقیمه برمی آید، تاریخ کتابت این نسخه ۱۲۵۳/۵/۱۸۳۷م

است، نام کاتب امام بخش و جای کتابت مولتان است.

داستان سیف الملوک و بدیع الجمال، درون مایه اصلی خود را از هزار و یک شب وام گرفته و به شکل بدیع و نوآورانه از این متن تأثیر گرفته است. در این جا دو روایت این داستان عشقیه را بررسی می کنیم، و بایافتن نشانه های مشترک میان آنان را ترسیم می کنیم و با مطالعه مجدد در می یابیم که چگونه معنا از متنی به متن دیگر منتقل می شود. در ضمن این کار معلوم می شود که بسامد کارهای یکسان در قصه زیاد است، اما چگونگی و شیوه آن ها کمی فرق دارد.

هر دو روایت با بزرگواری، سخاوت مندی و داد گستری پدر قهرمان می آغازد که در زمان امارت او مردم هیچ مشکلی نداشتند و در کنار با صلح و صفا زندگی می کردند بلکه گرگ و میش نیز از یک آبشخور آب می خوردند:

در هزار و یک شب، این داستان چنین شروع می شود:

”در زمان گذشته پادشاهی مصر عاصم بن صفوان نام، در داد و دهش شهره آفاق بود و شهرهای بسیار و لشکریان انبوه داشت.“ (تسوجی، ۱۷۴۸)

مؤلف ”باغ بهار“ ذکر پادشاه را چنین مطرح می کند.

”در ایام سلف و ازمنه پیش در نزهت آباد یمن پادشاهی اسکندر طالع و صاحب کلاهی داراشکوه بود که شبستان جهان را از شمع معدلت و داد خواهی خود منور و گلستان زمان را از نسیم عدالت گستری معطر

ساخته.“ (مکرم حسین، ۱۴)

اگرچه نام پادشاه و سلطنت در این دو اثر متفاوت است، ولی داد گری و سخاوت پادشاه ویژگی مشترک است.

هر دو به پیری رسیده اند ولی وارث سلطنت ندارند، به همین علت دل تنگ و ملول نشان می دهند. گاه گاهی گریه می کنند:

”ملك را سال عمر بسیار و از پیری نزار گشته بود۔ صد و هشتاد سال داشت ولی پسری یا دختری نداشت و بدین سبب شبانه روز محزون و اندوهناك همی زیست۔“

وقتی وزیر او، ازو استفسار کرد که سبب گریستن چیست او چنین پاسخ می دهد:

”ای وزیر گریستن من نه از بهر مال است ولکن مرا عمر به صد و هشتاد رسیده، فرزندی ندارم۔“ (تسوجی، ۱۷۴۸)

”شمعی نداشت که شبستان اقبالش منور و گلی نبود که مشام جلالش معطر کرد، و از این ممر همواره اشهب دل در فضای غم جولان می داشت و لیل النهار تخم حسرت در مزرع جان می کاشت۔ روزی وزیر او که خردمند نام داشت از مشاهده اضطراب سلطان و به سبب اندوه جان فرسای استفسار کرد۔ شاه ازین معنی خونابه حسرت در ساغر چشم گردانیده۔“ (مکرم حسین، ۱۵)

در روایت هزار و یک شب، وزیر به پادشاه مشورت داد که حضرت سلیمان بن داؤد خدایی دارد، از او بخواهم که از پروردگار خود تمنا کند۔ شاید که خدای او به هر یکی از ما فرزندی عطا فرماید پادشاه رأی وزیر را می پذیرد و او را به سوی حضرت سلیمان روانه کرد۔ پادشاه و وزیر او سخنان حضرت سلیمان را می پذیرند و صاحب فرزندی می شوند۔ حضرت سلیمان، انگشتی و دو قبای منقش به طور هدیه نیز می دهند۔

”پس از آن سلیمان علیه السلام انگشتی و شمشیری و بقچه ای که در آن دو قبای مکلل بود حاضر آورد و گفت: ای وزیر، چون پسران شمار بزرگ شوند هر یکی از این قباها به یکی از ایشان بپوشانید و اکنون باید سفر کنی که ملك را چشم در راه انتظار تو باز است۔“ (تسوجی، ۱۷۵۲)

در روایت “باغ بهار” وزیر به پادشاه مشورت داد که از درویشان التماس دعا نمایند که دعای شان زود بر آورده می شود. درویش صحرا نورد وارد اقلیم می شود، و به پادشاه می گوید که فغفور شاه فرمان روای چنین دختری دارد، آن را در سلك از دواج کشند. خداوند ترا فرزندی عطا می فرماید. پادشاه همه وسایل را به کار می برد.

”چون ساعت مسعود و زمان محمود دیده، موکلان فغفور شاه، “دل آرام“

را به طریق شریعت اطهر به مناکحت سلطان عدالت گستر در آوردند، و آن

گوهر آب دار را در سلك از دواجش کشیدند. چون تدبیر موافق تقدیر افتاد،

مطرات آذری در صدف جا گرفت و نهال امیدش آثار ثمر پدیدار

گشت. “(مکرم حسین، ۲۱)

به دنیا آمدن سیف الملوک:

متولد شدن فرزند جدا از ذکور یا مؤنث بودن آن همراه با مراسمی خاص بنا به پایگاه و موقعیت اجتماعی صاحب فرزند است. هنگامی که سیف الملوک به دنیا می آید، عادل پادشاه فرمان می دهد:

”ای وزیر، برو بند از زندانیان بدار و وام خداوندگان و امرا ادا کن و سه سال

خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بنا کن و طبابخان را بفرما که

شب و روز همه گونه طعام طبخ کنند و هر که در این شهر باشد و یا از شهر

های دور آید از آن طعام بخورند و به منزل های خویشتن ببرند و شهر را تا

هفت روز بیارایند.“ (تسوجی، ۷۵۴)

”سلطان فیروز بخت به شکرانه این موهبت عظمی و عطیه کبرای ابواب

گنجینه ها گشاد و به دامن مسکینان و محتاجان زرو دینار ریختن آغاز نهاد.

خواصان و ندیمان را خلعت سیمین در بر انداخت، غلامان و خادمان را لعل

و گوهر عطا ساخت، درویشان را از بذل و عطا فارغ البال و لشکریان را از

اسپ و سلاح مفرح الحال فرمود-“ (مکرم حسین، ۲۳)
پس از تولد شاهزاده، پادشاه از مبخمان زایچه نومولود خواست- در “باغ بهار” همه
اختر شناسان به يك زبان می گویند:

”هر چند در زایچه طالع او هیچ نحوست ایام که ازان خوف جان باشد، یافته

نمی شود مگر در میان پانزده سالگی به دام عشق کسی جادو نگاه خواهد

افتاد و خود را در تمنای او آواره خواهد نهاد-“ (مکرم حسین، ۲۴)

در هزار و يك شب، زایچه کشید منجمان آن وقت معلوم می شود که شاهزاده در
جستجوی بدیع الجمال پا به سفر می گذارد-

”خادمان به سیف الملوك گفتند: از تقدیر گریزی و گزیری نیست و منجمان

هنگام ولادت تو با پدرت گفته اند که، این پسر را سختی ها روی خواهد

داد-“ (تسوجی، ۱۷۶۲)

کودک را به دایه سپردن نیز از رسوم اجتماعی محسوب می شود- در هر دو متن
شاهزاده را به دست دایگان می سپارند-

عاشق شدن سیف الملوك به تصویر بدیع الجمال :

عاشق شدن به صورت نادیده هم که تفاوت زیادی با عاشق شدن به آنچه در رؤیا
ظاهر می شود ندارد، يك ویژگی قصه های عامیانه است- (زرین کوب، ۱۰۰) هزار
و يك شب جزو آثار غنایی است و در بردارنده رویدادها و وصف های عاشقانه ای
است که در آن صورت می گیرد و حرکت و جنبش و به اصطلاح نقطه آغاز سفر
بسیاری از قهرمانان داستان های کتاب از دیدار با زیبا رویی شروع می شود مانند
شخصیت حسن بصری، در حکایت حسن بصری و منار النساء و شخصیت سیف
الملوك در حکایت سیف الملوك و بدیع الجمال و موارد فراوان دیگر- از این رو
پردازنده به پردازش این جنبه از وصف ها می پردازد که بیشتر آن ها جنبه توازی گونه

دارند و هر دو شخصیت را شخصیت هایی زیبا، خوب چهره و ماهر و نمایان می کند. (میسوق، ۱۰۰)

در هزار و یک شب، سیف الملوک، صورت بدیع الجمال را در بقچه که حضرت سلیمان علیه السلام به ملك عاصم بن صفوان هدیت داده بود، دیده است. "سیف الملوک از خواب بیدار شد. به خاطرش رسید که بقچه را بگشاید و برآنچه در اوست نظر کند. در حال بقچه را باشمعی روشن برداشته از تخت به زیر آمد. بقچه را گشوده در اوقبایی از صنعت جنیان یافت و قبا گشوده در آستر قبا صورت دختری را نقش گشته دید، از دیدن آن صورت عقلش پیرید و بی خود بر زمین افتاد" (تسوجی، ۱۷۵۶)

چون پسر وزیر ساعد حالت شاهزاده را دید، نگران شد. وقتی شاهزاده به هوش آمده ساعد به او گفت

"ماجرای بامن بگو که من غلام وزیر توام. سیف الملوک گفت بیا و بر این صورت نظر کن. در سر آن صورت بالؤلؤ منظوم نوشته اند که: این صورت بدیع الجمال، دختر شماخ ابن شاروخ ملك جنیان است که ایشان در شهر بابل در بستان ارم ابن عاد منزل دارند." (تسوجی ۱۷۵۶)

در "باغ بهار" واقعه عاشق شدن شاهزاده کمی مختلف است. شاهزاده و فرزند وزیر دانش ور به شکار گاه رفت. لشکری همراه ایشان بود. پس از پیمودن چند فرسنگ به صحرایی گزر کرد. شاهزاده آهوی قشنگ دید و اسپش را بدان طرف دوانید. دانش ور نیز دنبال شاهزاده رفت. هر دو از لشکر جدا ماند. در آن نواح مکانی بود که پیرزالی آنجا زندگی می کرد. شاهزاده از پیر زن سؤال کرد که موجب بنای این مکان در این وادی هولناک چیست؟

"ضعیفه گفت زمره شاه فرمان روای جن و پریان که دارالسلطنت او زرین شهر است، بدیع الجمال نام دختر دارد. در کمال حسن و لطافت که حوران

گلشن ارم از آتشین رنگ عذارش متاع شکیب سوختند-“ (مکرم حسین، ۳۰)

”آن نونهال گلشن خوبی چنین صدها ایوان مرتفع در بیابان پرخطر جا بجا تعمیر ساخته- گاه گاه به طریق سیروتماشای و برای فرحت خاطر با خیل پری زادن به هرامکنه که میل طبع می گردد نزول می کند- سیف الملوک مجنون و ش مشتاق آن لیلی تمثال گردید-“ (مکرم حسین، ۳۰-۳۱)

بعد از آن در ایوان گلگون در آمد- آنجا شبیه بدیع الجمال دید، و عقل و هوش را از دست داد-

ترك ديارِ عشاق:

یکی از بن مایه های داستان های غنایی، ترك ديار و سفر عاشق برای رسیدن به معشوق است- در هر دو روایت چون شاهزاده پندخویشان را بر نمی تابد، به صحرا روی می آورد- سپس همراه بادوستان رخت به ملك چین می بندد:

”ملك عاصم امر داد که تمامت بازرگان و سیاحان را حاضر آورده از شهر بابل و بوستان ارم باز پرسند- هیچ کس آن مکان را نشناخت-“ (تسوجی، ۱۷۶۰)

”القصه تاجران سیار و مساحان روزگار به پای سریر آرای فرا رسیده، لاعلمی از زرین شهر و عدم استماع نام بدیع الجمال-“ (مکرم حسین، صص ۳۵-۳۶)

”سیف الملوک پدر را وداع کرده، روان گشت و همی رفتند تابه شهر چین برسیدند-“ (تسوجی، ۱۷۶۰)

”القصه سریر آرای اقلیم غربت بانندیمان خویش چون خیل مسکینان پس از امتصایی ایامی چند در شهر چین رسیده-“ (مکرم حسین، ۳۸)

در هر دو متن نام فرمان روای چین فغفور شاه است که شناسایی تمام با پدر سیف الملوک دارد- وقتی فغفور شاه گفت:

”ای پسرِ برادرِ من، باز گو که از بهر چه حاجت بدین شهر آمده و ترا مقصود چیست تا در پدید آوردنِ آن بکوشیم؟ سیف الملوک گفت: ای ملک، حدیثِ من عجیب است که من به صورتِ

بدیع الجمال عاشق گشته ام. ملک چین چون این بشنید بگریست و دلش بر وی بسوخت.“ (تسوجی، ۱۷۶۱)

”فغفور شاه فرمان روای آنجا از حالتِ نور دیده دلبنده خود وقوف یافت از سناک الم شیشه‌ دل شکسته، چشم گریان پیشش شتافت.“ (مکرم حسین، صص ۳۸-۳۹)

سیف الملوک به خاطر بدیع الجمال هر آزاری را می پذیرد، زیرا که با خود عهد بست که از عشقِ معشوق باز نگردد. این تحملِ درد ورنج در سراسر داستان نمود دارد.

غرق شدن کشتی آنها به سبب بادی تند:

”روزی از روزها بادی سخت بر ایشان بوزید و از هر سوی کوه کوه موج برخاست و بارش باریدن گرفت و دریا از بسیاری بادها دگرگون گشته، کشتی ها به یکدیگر بر آمدند و همگی بشکستند و زورق های خرد نیز درهم شکسته ساکنانِ کشتی ها همگی غرق شدند مگر سیف الملوک با جماعتی از مملوکان خود در زورقی به سلامت جان بردند.“ (تسوجی، ۱۷۶۱)

”ناگاه بادِ مخالف وزید و به سبب تندی هوا پشته کشتی نما به اختیار نماند. وزیرزاده که در کشتی رانی چون ناخدایان کامل بود، لنگرِ تدبیر انداخت.“ (مکرم حسین، ۹۳)

جزیره غولان:

جزیره غولان یکی از جزیره های عجیبی بود که شاهزاده و دوستانش با آن روبه رو شدند.

”ناگاه اشخاص مهیب که درازی هر يك پنجاه ذراع بود و دندان های ایشان

مانند دندان پیل از دهان به درآمده بود پدید گشتند.“ (تسوجی، ۱۷۶۴)

مؤلف ”باغ بهار“ تصویر عفريتی را چنان مجسم می کند:

”اتفاقاً عفريتی قوی هيكل که کوه را چون کاه کشیده می انداخت وفيل

مست را کمتر از پشه شمردہ يك لقمه می ساخت۔ زشت صورت مهيب

طلعت که لب زیرينش بالای آسمان گذشته ولب پائينش در تحت السرى

پیوسته، دهانش را کم از دریای قلزم گفتن نشاید.“

(مکرم حسین، صص ۹۳-۹۴)

در ”باغ بهار“ عفريتی قوی هيكل دستان شاهزاده را فرومی برد و در هزار ويك شب:

”نهنگی مهيب پديد گشت و دست دراز کرده یکی از مملوكان بر بود و به

دهان گذاشته فروبرد۔ نهنگی دیگر سر بر کرده مملوکی را که از مملوكان

سیف الملوک بر جای مانده بود بگرفت و او را فرو برد۔ سيف الملوک تنها

ماند۔ چون به جزیره رسید با مشقتی بسیار به کوه برآمد۔ در کوه بیشه ای

یافته در آن بیشه شد از میوه های درختان بخورد.“

(تسوجی، صص ۱۷۶۷-۱۷۶۸)

در ”باغ بهار“ غولی قوی جثه پشتاره را پاره پاره کرد۔ چهار روز این عفريت، چهار

دوست شاهزاده را لقمه خود ساخت فقط شهزاده و دانش ور وزیر باقی ماندند۔

”چهار روز آن دیو خون خوار چهار ندیمان را که چهار پایه سریر سلطنت

بودن، لقمه دهان کرده.“ (مکرم حسین، ۹۵)

بعد از آن، عقابی به پروازی در آمد و هر دو را در چنگل خود گرفت۔ آن ها کمی دور

از چنگل عقاب رها شده و به دریا افتادند۔ باد تند وزید و هر دو را به دو طرف ساحل

ربرد۔ الان شاهزاده تنها ماند۔ از گرسنگی و تشنگی به سختی در افتاد، و میوه های

درختان می خورد:

”زمام توجه به طرف بیابان منعطف کرد و زیردرختی که اثمار آن شیرین و ذایقه بخش زندگانی چکیده بر روی زمین منبسط مانده بود رسید.“
(مکرم حسین، ۹۹)

رسیدن به مقصود:

در هزار و یک شب، شاهزاده دولت خاتون را که دختر ملک هند بود، از قید دیو خلاص می دهد. آن دختر، سیف الملوک را در رسیدن به محبوب یاری می کند. او خواهر رضاعی بدیع الجمال بود. وقتی بدیع الجمال خبر بازگشتن خواهر را به سوی مملکت پدر شنید، به قصد زیارت به سوی او رفت. دولت خاتون از آغاز تا فرجام قصه خود را بیان کرد. معرفی شاهزاده را پیش او مطرح کرد، که این آدم زاد مرا از ورطه های خطرناک نجات داد و از بهر من بسی رنج کشید.

”چون بدیع الجمال در حسن و جمال سیف الملوک تأمل کرد، تیر عشق او در دلش کارگر آمد و به حسرت و اندوه یار شد. دولت خاتون، سیف الملوک را آواز داده گفت: ای ملک زاد به سوی من

باز آی و از حسن و جمال خود به مانواله ای بخش. سیف الملوک آواز دولت خاتون بشناخت و به سوی قصر باز آمد. چون چشمش به بدیع الجمال افتاد بی خود گشت. دولت خاتون گلاب بروی بفشانند تا به خود آمد. پس از آن برخاسته در برابر بدیع الجمال زمین بوسید. بدیع الجمال از حسن و جمال او مبهوت ماند و عقلش حیران شد.“ (تسوجی،

صص ۱۷۸۸-۱۷۸۹)

سپس شاهزاده و بدیع الجمال دست یکدیگر را گرفتند و پیمان بنددند که کسی از مابه جای محبوب خود چه از انسیان باشد و چه از جنیان، دیگری را نگزیند. شاهزاده با اجازه جد پری زاده به باغ ارم در آمد و در باغ تفرج همی کرد که پنج تن از قوم ملک ازرق (ملک جنیان) شاهزاده را برداشتند و پریدند.

ملك شهیال پدرِ بدیع الجمال به دستور مادرِ خود شاهزاده را از ورطهٔ جنیان خلاص داد. پس از آن مادرِ ملك شهیال باسیف الملوک و بدیع الجمال به سرانندیب به باغی که از مادر دولت خاتون بود، درآمدند. سیف الملوک نزد تاج الملوک حاضر آمده به او گفت، می خواهم که دولت خاتون را به برادرِ من ساعد تزویج بکنید. تاج الملوک خواستهٔ او را می پذیرد.

”سیف الملوک تا چهل روز با بدیع الجمال در خلوت بود، پس از آن بدیع الجمال گفت: ای ملك زاده ترا در دل حسرتی ماند یا نه؟ سیف الملوک گفت: لا والله که دیگر تمنایی ندارم مگر این که می خواهم در شهرِ مصر با پدر و مادر ملاقات کنم و حالتِ ایشان را بدانم. در حال بدیع الجمال جماعتی از خادمان خود را فرمود که سیف الملوک را با ساعد به سرزمین مصر برسانند. خادمان ایشان را به شهرِ مصر رسانیدند. سیف الملوک و ساعد نزد پدر و مادر شدند و هفته ای در پیش ایشان به سر بردند. پس از آن ایشان را وداع کرده به سرانندیب بازگشتند و هر وقت که ایشان به پدر و مادر پیوندان مشتاق می شدند با جنیان به شهرِ مصر در آمده، پس از هفته ای باز می گشتند و ایشان را پیوسته عیش تمام بود تا این که هادم لذات بر ایشان بیامد.“ (تسوجی، صص ۱۷۹۷-۱۷۹۸)

در ”باغ بهار“ شاهزاده به وسیلهٔ اسپی ”چرخ پرواز“ به شهر زرین می رسد. آن جا قصر مرصعی دید و بی خوف وارد آن کوشک می شود. آن گاه به شبستان بدیع الجمال می رسد. شاهزاده بادیدن پری زاد بی خود می شود. چون بدیع الجمال، شاهزاده را می بیند عاشقِ او می شود.

”بدیع الجمال که مجروح تازه از ناوِک اشتیاقش شده بود، او را به سرعتِ

تمام در آغوش کشیده.“ (مکرم حسین، ۱۱۶)

این همسانی و همانندی در هزار و یک شب هم دیده می شود. وقتی مادرِ پری از حالِ بدیع الجمال آگاه می شود، شاهزاده را بر هوا می اندازد. جای دیگر وزیر او دانش ور با ماهرو نکاح می کند. دانش ور و ماهرو سیرکنان بالای تخت هوا می روند که صدای درد ناک از چاه می شنوند. چون دانش ور،

شاهزاده را در چاه می بیند، خودش را در چاه می اندازد پری زاد ماهرو باشوهر خود و با شاهزاده به سوی پرستان می رود. پری پیش منور شاه قصه آن را مطرح می کند. منور شاه عریضه ای به زمرد شاه پدر بدیع الجمال می فرستد. زمرد شاه، با مادر پری رایزنی می کند و بعد از آن خواسته او را می پذیرد. منور شاه، شاهزاده را می طلبد و مژده روح پرور به او می دهد. چون آیین های عروسی به پایان می رسد. سیف الملوک و بدیع الجمال به آغوش يك دیگر می پیوندند. شاهزاده يك سال آن جا می ماند و بعد از آن با بدیع الجمال به پرستان می آید. سیف الملوک با بدیع الجمال و دانش ور با ماهرو از منور شاه اجازه می خواهند و به یمن روان شدند. سبحان شاه و دل آرام به شوکت تمام سیف الملوک را با بدیع الجمال و دانش ور را با ماهرو مکرر پیوند می سازد.

”پس از آن سبحان شاه باعث کبر سنی خویش سیف الملوک را بر سریر سلطنت نشانده، به دانش ور مرتبه وزارت بخشید و خود مع خردمند به کنج عافیت نشست. در عبادت الهی مصروف گشت.“ (مکرم حسین، ۱۹۵)

کتاب شناسی و منابع:

- اته، هرمان کارل، مترجم رضا زاده شفق، تاریخ ادبیات فارسی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران.
- تسوجی تبریزی، عبداللطیف، (۱۹۶۳م) هزار و يك شب، جلد دوم، انتشارات هرمس با همکاری مرکز بین المللی، تهران.
- زرین کوب، عبدالحسین (۱۹۳۲م) یادداشت ها و اندیشه ها، سازمان انتشارات جاوید، تهران.
- قراگزلو، علی رضا ذکاوتی (۱۳۹۱) دانشنامه زبان و ادب فارسی، جلد چهارم، به سرپرستی اسماعیل سعادت، فرهنگستان زبان و ادب فارسی، تهران.
- محجوب، دکتر محمد جعفر (۱۳۸۲) ادبیات عامیانه ایران، جلد اول و دوم، به کوشش دکتر حسن ذوالفقاری، نشر چشمه تهران.